

شمشیر چوبی کوچک

معصومه اسماعیلی

کوچکش را در هم می‌کشاند. تا شهر به اندازه‌ی تعدادی نخل و یک چاه سنگی فاصله داشت. یادش آمده که یکبار مرد را کنار همین چاه دیده است. بی‌اختیار کنار آن کمی توقف کرد و به داخل چاه نگاهی انداخت. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

مردم از اطراف او می‌گذاشتند و هرکدام به سویی می‌رفتند. کنار مسجد چند نفر دور هم نشسته بودند. گویا درباره‌ی مطلب مهمی بحث می‌کردند. پسرک نزدیک رفت. هرکدام چیزی می‌گفتند. از مفهوم حرف‌هایشان چیزی نمی‌فهمید، اما احساس می‌کرد حرف‌ها برایش آشنا هستند. ناگهان جمله‌ای تمام وجودش را به خود جلب کرد. ترس، تمام وجودش را فرا گرفته بود.

– همین دیشب اتفاق افتاد. می‌گویند در نماز بود.

– مردی که همیشه انبانی از غذا بردوش داشت...

دیگر نتوانست چیزی بشنود. بی‌اختیار سرش را عقب کشید. گلویش خشک شده بود. ترجیح داد، قدری بر زمین بنشیند. دیگر توانی در قامت استخوانی و کوچکش باقی نمانده بود. مردم بی‌توجه از کنارش عبور می‌کردند. به دیوار خانه‌ای تکیه داد، تا دردی را که در کمرش می‌پیچید، کم‌تر احساس می‌کنند. زیر لب بریده بریده تکرار کرد. مردی که همیشه انبانی از غذا بردوشش بود...

نه، بقیه را باور نمی‌کرد. شانه‌های کوچکش به شدت می‌لرزید.

دستش را به دیوار گرفت، تا به سوی خانه برگردد. احساس می‌کرد تخل‌ها به هم می‌پیچند و زمین در زیرپایش مرتب تکان می‌خورد. لرزش سردی در قفسه‌ی سینه‌اش احساس کرد. اشک، آرام آرام به گونه‌هایش می‌غلطید، دیگر چیزی برایش باقی نمانده بود. بی‌پناهی همان دردی است که برای اندام کوچک او قدری بزرگ بود. دیگر به خانه – همان خرابه‌ی قدیمی رسیده بود. آرام در را گشود. منظره‌ای عجیب اتفاق افتاده بود. تنور خانه روشن بود. بوی نان داغ در فضای خانه می‌پیچید. مشک لبریز از شیر و... خدایا چه می‌دید؟ یک شمشیر چوبی کوچک، شمشیر کوچک دوسر – همان که قرار بود برایش بیاورد. زن به دیوار خانه تکیه داده بود و تسبیحی گلی درست داشت. اما از مرد خبری نبود. قطره‌ای اشک از گونه‌های نحیف مادر پایین چکید. شمشیر چوبی در دست‌های پسرک می‌لرزید. بی‌اختیار زیر لب تکرار کرد: مردی که همیشه انبانی از غذا بردوشش بود...



خورشید آخرین برگ‌هایش را از روی شانه‌های زمین جمع می‌کرد و در تاریکی نخلستانی دوردست فرو می‌رفت. تصویر دیوارهای شهر، مانند قلعه‌ای محکم و گلی به چشم می‌خورد. سکوتی غریب، نخلستان را فرا گرفت. زن دستش را دراز کرد، تا حصیر کهنه و سیاه رنگش را از روی پاهای لاغر و استخوانی‌ش جابه‌جا کند. نسیمی از روزنه‌ی دیوار براندام ضعیف و رنجور او می‌پیچید و شانه‌های زن را در هم می‌کشید.

درب چوبی تا نیمه باز شد و پسر بچه‌ای با اندامی کشیده و لاغر و لباسی سپید قدم به داخل خانه گذاشت و آهسته به گوشه‌ای از اتاق پناه برد. چشمان درستش به بستر زن خیره مانده بود. زن سرش را تا گردن از زمین برداشت، تا از وجود تنها کودکش مطمئن شود. پسر با صدای ظریف و کودکانه‌ای پرسید: «او هنوز نیامده است؟ هر شب زودتر از این به دیدن‌مان می‌آمد.» مادرش سرش را دوباره بر زمین گذاشت. سینه‌ی زن با حرکتی سخت بالا و پایین می‌رفت. نفس‌هایش به شماره افتاده بود. قطره‌ای اشک برگرفته‌ی صورتی رنگ پسرک غلطید.

– شاید فراموش کرده باشد، چه کسی ما را به یاد خواهد داشت؟

بی‌گمان جمله‌ای نادرست بر زبان رانده بود. دوباره گفت: «امکان ندارد، او مرا همیشه به خاطر داشته است، اگر او نباشد چه کسی تنورمان را روشن خواهد کرد، اصلاً مگر قول نداده بود برایم یک شمشیر چوبی بیاورد؟» بعد، گویا به یاد چیز آرامش‌بخشی افتاده باشد، ادامه داد: «به او گفته بودم شمشیرم باید دوسر داشته باشد.»

زن با ناله‌ای ضعیف دستش را به اطراف دراز می‌کرد، گویا به دنبال چیزی می‌گردد. چشمان پسرک به سوی بسترزن روانه شد تا دنباله‌ی نگاه مادر را جستجو کند. قدری شیر از شب پیش باقی مانده بود. مشک را برداشت و کافه سفالی را تا نیمه پر کرد و آن رانزدیک لب‌های مادر برد و زن تنها جرعه‌ای از آن نوشید و سپس به سرفه افتاد. او به سختی نفس می‌کشید. چشمان پسرک پر از اشک شد.

لب‌های کوچکش از شدت بغض می‌لرزید. فکری مثل جرقه از ذهنش گذشت. بی‌صدا از جا برخاست. در را با تکان کوچکی باز کرد و به راه افتاد. باید خودش به دنبال او می‌رفت، نه نامی از او می‌دانست و نه نشانی، اما چیزی پاهای کوچکش را به رفتن وامی‌داشت. تکه چوبی در دست گرفته بود. آن را دنبال خودش بر زمین می‌کشید. نسیم سردی شانه‌های